

قصه فرماندهان / ۷

## مردی با چفیه سفید

(براساس زندگی شهید عباس کریمی)

نویسنده:

اصغر فکور

## فهرست

مقدمه	۳
ماجرای یک دوست	۷
سربازِ انقلاب	۱۳
فتح، بدونِ جنگ	۱۹
کمین در کمین	۲۵
مردی با چفیه سفید	۳۰
خلبانی که می‌خواست اسیر باشد	۳۷
بسیجی تازه وارد	۴۳
طلوع در شرق دجله	۴۹

## مقدمه

مرد کنار ضریح زانو زد و اشک از چشمانش سرازیر شد. اوّل سفارش دیگران را به حضرت گفت؛ آن وقت آرزوی خودش و همسرش:

«یا حضرت عباس علیه السلام! نگذار این یکی هم مثل بچه‌های قبلی بمیرد».

دوباره بغض راه گلویش را بست. در همان حال، سرش را به ضریح گذاشت و ناله کرد:

«آقا جان! از راه دور آمده‌ام! که مرادم را بدهی، نگذار دست خالی به وطنم برگردم». بعد، نخ سبز رنگی را که همسرش داده بود به ضریح گره زد و نیت کرد:

«یا حضرت عباس، دخیلم! اگر بچه‌ام پسر بود اسمش را به نام مبارک خودت عباس می‌گذارم».

...حالا ماهها از سفرش به کربلا می‌گذشت. خانه شلوغ بود. زن‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. مرد نگران بود. یکی از اقوام به پشت‌بام رفته بود و صدای اذانش به گوش می‌رسید. مرد دستهایش را گرفت رو به آسمان و دعا کرد. ناگهان، صدایی به گوشش رسید «مبارک باشد، بچه سالم است».

مرد با خوشحالی از جا بلند شد و مژدگانگی داد. اصلاً یادش رفت پرسد «پسر است یا دختر». وقتی اتاق خلوت شد، رفت تا بچه را ببیند. همسرش تا چشمش به او افتاد گفت: «عباس، اسمش را می‌گذاریم عباس». مرد بغض کرد. یادش نمی‌آمد موضوع نامگذاری را با همسرش در میان گذاشته باشد. چند قطره اشک از چشمش چکید و زیر لب گفت: «عباس اسم خوبی است، خودش مرادمان را داد».

عباس کریمی قهرودی به سال ۱۳۳۶ در روستای قهرود به دنیا آمد. این روستا در شصت کیلومتری شهرستان کاشان است. بی‌معنا نیست اگر بگویم همه بزرگان عالم به شکلی زندگیشان شبیه همدیگر است. عباس از همان دوران کودکی با دیگر همسن و سالهای خودش فرق می‌کرد. او براحتی از کنار مسائل کوچک و بزرگ رد نمی‌شد. «چرا» در بسیاری از حرفهای او قابل شنیدن بود، و برای رسیدن به پاسخ «چرا» هیچ وقت خسته نمی‌شد. عباس دوران دبستان را در قهرود گذراند. گواهی کلاس نهم را در کاشان گرفت. مدت دو سال به تهران رفت. این سالها، سالهایی بود که او خود را برای مبارزه با جهل و ظلم حکومت ستمشاهی آماده می‌کرد. این بار، به شهرستان کاشان رفت و وارد هنرستان شد. بعد از گرفتن دیپلم نساجی به سربازی رفت. دوران سربازی او با زمزمه‌های انقلاب همراه بود. پیش از آن تجربهٔ پخش اعلامیه را در قهرود و کاشان در کارنامهٔ خود داشت. در تعقیب و گریزها از جان مایه گذاشته بود و چهرهٔ ظلم را می‌شناخت. عباس حالا در پادگان نظامی بود. این تجارب به او بسیار کمک می‌کرد. آوردن اعلامیه به پادگان دل شیر می‌خواست. بعد از فرمان امام برای ترک پادگانها، به نیروهای انقلابی پیوست. او از جمله کسانی بود که به نیروهای انتظامی کمیتهٔ استقبال از امام خمینی پیوست.

شهید عباس کریمی قهرودی در بهار سال ۱۳۵۸ با احساس تکلیف، به ارگان نوپای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. در سال ۱۳۵۹ جزء اولین کسانی بود که برای مبارزه با ضدانقلاب به کردستان عزیمت کرد. پس از مدتی به دلیل رشادت و استعداد شگرف در طرح و برنامه‌ریزیهای اطلاعاتی بعنوان مسئول اطلاعات عملیات سپاه مریوان معرفی شد. او روزه‌روز نبوغ اطلاعاتی خود را

بیشتر نشان می‌داد. اطلاعات عباس همیشه از دقت و اطمینان فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. تحرکات و عملیات ضدانقلابی همیشه با تیزبینی او کشف و به اطلاع فرماندهی می‌رسید. حتی پایگاه‌های خودی که احتمال حمله به آنها بود با طراحی عباس امنیت می‌گرفت. در واقع، به دلیل همین دقت بود که حاج احمد متوسلیان، عباس را بازو و چشم خود معرفی می‌کرد. بارها از او شنیده بودند که: «اطلاعاتی که از برادر کریمی به ما می‌رسد از صحت بسیار بالایی برخوردار است، بنابراین باید صددرصد روی آن برنامه‌ریزی شود. عباس، در آزادسازی مناطق بسیار مهمی چون دزلی، اورامانات و مناطق مرزی که در دست ضدانقلاب بود نقش چشمگیری داشته است. اعتقاد بسیاری از فرماندهان سالهای دفاع مقدس این است که: اطلاعات دقیق کریمی بود که فرماندهی مقتدر و حکیمانه حاج احمد متوسلیان را تکمیل می‌کرد. او با روحیه خاص و نبوغ سرشارش خدمات بی‌شماری را برای امنیت و اقتدار کشور به ارمغان آورد؛ حتی گاهی ضدانقلاب تحت تأثیر رفتار جوانمردانه او قرار می‌گرفت و با او همکاری می‌کرد. عباس اعتقاد داشت بسیاری از کسانی که اسلحه به دست گرفته‌اند و جمهوری اسلامی را تهدید می‌کنند، کسانی هستند که بر اثر ناآگاهی در جبهه مخالف قرار گرفته‌اند. بنابراین تلاش می‌کرد چهره واقعی جمهوری اسلامی را به گروههای مخالف نشان بدهد. در تاریخ جنگ ایران، هرگز سابقه نداشته است کسی بتواند رهبران مخالف را با حرف وادار به تسلیم کند. اما عباس این کار را انجام داد. در منطقه کردستان در حالی که نیروهای پاسدار کمتر از سیصد نفر بودند او بیش از هزار و صد نفر ضدانقلاب تسلیم شده را دوباره مسلح کرده بود؛ تا برای اهداف جمهوری اسلامی بجنگند.

عباس کریمی با آغاز تجاوز رژیم بعثی عراق به مرزهای کشور، همراه با سردارانی چون حاج احمد متوسلیان و چراغی به جنوب کشور می‌رود. در آنجا نیز به عنوان مسئول اطلاعات عملیات تیپ حضرت رسول علیه السلام مشغول به خدمت می‌شود. چندی بعد در عملیات غرورآفرین فتح‌المبین از ناحیه پا به شدت مجروح می‌شود، اما طاقت بستری شدن طولانی را ندارد، و عصا به دست به رزمندگان می‌پیوندد. در بیست و یکم مهرماه سال ۱۳۶۱ ازدواج می‌کند. مراسم عقد را در کمال سادگی برگزار می‌کنند. فردای آن روز همراه همسرش به گلزار شهدای کاشان می‌روند و تجدید عهد می‌کنند. چند روز بعد هم همسر خود را برای یک زندگی حماسی به منطقه جنگی جنوب کشور می‌برد.

در عملیات والفجر مقدماتی به عنوان مسئول اطلاعات عملیات سپاه معرفی می‌شود. مدتی بعد مسئولیت فرماندهی تیپ سلمان از لشکر حضرت رسول (ص) به او محول می‌شود. در عملیات خیبر، دوست و یار باوفای همه بسیجیان حاج محمدابراهیم همت به شهادت می‌رسد. برای عباس، این واقعه سخت و دردناک است. در این زمان، او در مقام فرماندهی لشکر حضرت رسول (ص) جای خالی شهید همت را برای بسیجیان پر می‌کند. زندگی پربار او به گفته همه دوستانش پیش و پس از فرماندهی، هیچ تغییری نکرده بود؛ و او همچون بسیجی ساده‌ای انجام وظیفه می‌کرد.

سرانجام این مجاهد راه خدا در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ در عملیات غرورآفرین بدر در جنوب کشور (شرق دجله) با اصابت ترکش به دیدار معبودش می‌شتابد.

## ماجرای پگ دوست

تا او را دید مهرش به دلش نشست. یحیی قدش کمی بلندتر بود و یک صف جلوتر از او ایستاده بود. مدیر مدرسه بالای پله‌ها، به این طرف و آن طرف می‌رفت و سرش را تکان می‌داد. در همان موقع بود که عباس یادش افتاد ناخنهایش بلند است. اما وقتی به کت مندرس یحیی نگاه کرد، دید که او هم یقه سفید ندارد.

کلاس اولی‌ها، اول رفتند. کلاس پنجمی‌ها باید آخر از همه می‌رفتند. این قانون مدرسه بود. معاون با خط‌کش به کف دست خودش می‌زد و گاهی پس‌گردنی را می‌گرفت و جلو دفتر را نشان می‌داد.

عباس خیالش راحت بود اما با این اوضاع فهمید معاون مدرسه از ناخنهای بلندش چشمپوشی نمی‌کند: «تو که بی‌انضباط نبودی کریمی، برو جلو دفتر.» جلو دفتر شلوغ بود. کلاس اولی‌ها مثل ابر بهار اشک می‌ریختند. عباس با دیدن یحیی به طرفش رفت و یک جایی کنارش پیدا کرد. یحیی لبخند زد. عباس ناخنهای بلندش را نشان داد و شانه بالا انداخت.

معاون مدرسه با ابروهای گره کرده از ته سالن به طرف آنها آمد. بعضی از کلاس اولی‌ها چنان ترسیده بودند که فریادشان گوش فلک را کر می‌کرد. معاون آنها را به توپ و تشر بست و گفت: «زود باشید بروید سر کلاس، فردا هم نینیم که یقه نزده باشیدها». بعد آنها را که گیج و منگ بودند به بابای مدرسه سپرد تا کلاسها را نشانشان بدهد.

«به نظرت چند ضربه می‌زند؟»

عباس چشم از بچه‌ها برداشت و در جواب یحیی گفت: «آن قدر می‌زند تا کفِ دستمان سرخ بشود». معاون از اوّل صف شروع کرد؛ به هر که می‌رسید چیزی می‌پرسید و بعد می‌گفت: «دستها بالا، بالاتر». با صدای خط‌کش که به کف دست‌ها می‌خورد، صدای آخ و اوخ در سالن می‌پیچید. عباس به یحیی نگاه کرد. چهره او آرام بود. انگار آمده بود تا جایزه شاگرد ممتازی مدرسه را بگیرد: «نمی‌ترسی؟».

دوباره لب‌خندی روی لبهای یحیی نشست. عباس فکر کرد بیشتر از همه دلش برای او می‌سوزد. مظلومیت صورت او دلش را پر از غم می‌کرد. «از تو بعید است، کریمی. خوشم نیامد، این بیل است یا ناخن؟ دستت را بگیر بالا». عباس یک دستش را بالا آورد. معاون خط‌کش را بالاگرفت و ناگهان چشمش به یحیی افتاد.

«تازه به این مدرسه آمدی؟ درست است؟»

یحیی زیر لب جواب داد: «بله». جرم یحیی هم مشخص بود و پُرس و جو لازم نبود.

«حالا کفِ دستت را بگیر تا یادت بماند انضباط...»

عباس نگذاشت حرف معاون تمام بشود؛ و بسرعت یک دستش را زیر ضربه خط‌کش گرفت:

«آقا ما را یادتان رفت، نوبت من بود.»

معاون این بار اخم‌آلود گفت: «این بازیها چیه؟ مگر صف نانوایی است؟» وقتی

یحیی دو تا دستش را جلو داد معاون خط‌کش را پایین آورد:

«آقا، اگر می‌شود جای این آقا پسر هم به من خط‌کش بزنید.»



معاون خیره نگاه کرد. عباس دید صورت او مهرباتر شده است. مثل روزهای وسط سال. وقتی لبخند او را دید گفت: «مطمئن باشید دفعه آخر است» معاون بقیه را هم بخشید و خطکش را به کف دست خودش زد و آرام دور شد.



عباس به ساعت دیواری مسجد نگاه کرد. ثانیه گرد، تند و تند می چرخید تا عقربه‌ها جلوتر بروند. حسین به طرف عباس رفت و گفت: «یعنی نمی خواهد بیاید؟» عباس دوباره از گوشه چشم به ساعت نگاه کرد: «حالا که تا اذان خیلی مانده».

بعد به طرف جای مَهرها رفت. وقتی مهرها را در فاصله منظم می چید همه حواسش به بدقولی یحیی بود. حسین پرسید: «مگر دیروز قول نداده که هر شب به مسجد بیاید؟» عباس تولبی جواب داد «چرا». خادم مسجد داخل شد و با دیدن بچه‌ها لبخند زد: «امروز نوبت کدامتان است».

حسین انگشش را رو به عباس گرفت و گفت: «اصلاً صدایش برای اذان ساخت شده». خادم مسجد قفل کمد فلزی را باز کرد و گفت: «بارک الله». این بار نگاه حسین بود که ثانیه گرد را دنبال می کرد. خادم مسجد مشغول آماده کردن میکروفون بود.

«می خواهی برویم سراغش؟»

عباس کمر راست کرد و رفت تا مَهرهای اضافی را در جایش بگذارد. دلش می خواست پیشنهاد حسین را قبول کند. حسین به طرف میکروفون رفت و دکمه روشن را بالا زد.

«یک.....دو.....سه....آزمایش می کنم.»

ناگهان فکری به سراغ عباس آمد و بسرعت به طرف میکروفون رفت. حسین عقب رفت و با تعجب نگاهش کرد.

«توجه...توجه...وقت نماز مغرب و عشااست؛ آقای یحیی صولتی به مسجد بیاید.»

حسین خنده‌اش گرفت. از کارهای عباس سر در نمی‌آورد. مرتضی که تازه از راه رسیده بود پرسید: «اینجا چه خبر است؟» حسین برایش شکلک در آورد و گفت: «قرار است دعوا بشود». خادم مسجد دست به کمر و خمیده خودش را رساند.

«از بلندگوی تو کوچه صداهایی شنیدم. چی شده؟»

حسین فوری جواب داد: «میکروفون قاطی کرده بود. عباس مثل آب خوردن درستش کرد». نمازگزاران یکی یکی وارد می‌شدند. طولی نکشید که صفهای نماز پُر شد.

عباس، برای آخرین بار به در مسجد نگاه کرد و به طرف میکروفون رفت. حسین دستهایش را به هم مالید و با شیطنت نگاه کرد. عباس منظور او را فهمید. این رمز بین آنها بود: یعنی «طرف به درد دوستی نمی‌خورد».

بعد از نماز، حسین و مرتضی قیافه حق به جانبی به خود گرفتند؛ حسین گفت: «حالا فهمیدی که نباید به حرفهایش اعتماد می‌کردی؟». عباس نمی‌توانست باور کند که یحیی آدم بدقول و دروغگویی است. بعد از رفتن حسین و مرتضی او هم به طرف خانه راه افتاد. در راه با خودش حرف می‌زد و از یحیی گله می‌کرد: «باید به او بگویم آدم بدقولی است». در این افکار بود که از نیمه راه برگشت. اما وقتی در خانه آنها را کوپید دوباره پشیمانی آمد به سراغش. چند قدم به عقب رفت. اما

دیر شده بود. پیرزن در را باز کرد و پرسید: «چه کار داری؟» عباس با دستپاچگی گفت: «با یحیی کار دارم».

پیرزن راه را باز کرد و با ناراحتی گفت: «بیا تو. یحیی حالش خوش نیست.» عباس داخل شد و پیرزن تنها اتاقی را که در حیاط بود نشان داد: «برو تو، پسر. خانه ما چراغ درست و حسابی ندارد، الان می روم و فانوس می آورم.» عباس وارد اتاق شد. اتاق سرد بود و در کف آن گلیمی نخ نما پهن شده بود. روی گلیم، یحیی با پیشانی عرق کرده خوابیده بود و ناله می کرد.

عباس نتوانست جلو اشکش را بگیرد. پیرزن با فانوس روشن وارد شد و بغض کرد: «از بعد از ظهر تب و لرز افتاد به جانش، نمی دانم چه کار کنم؟» عباس پرسید: «پدرش کجاست؟» پیرزن آهی کشید و گفت: «مگر نمی دانی پدر و مادرش تصادف کردند و مردند؟ یحیی پسرِ برادر من است، طفلک در این دنیا بجز من کسی را ندارد.»

پیرزن می گفت و عباس از شدت پشیمانی چیزی نمی شنید. چیزی به نیمه شب نمانده بود که یحیی چشمهایش را باز کرد. با دیدن عباس لبهای خشکش به هم خورد. صدایش ناله کم جانی بود که به زور شنیده می شد: «من را ببخش. من بدقولی کردم». دوباره بغض عباس ترکید و شانهایش از گریه لرزید.

«تو من را ببخش، من خیلی زود قضاوت کردم» بعد، سر تبار او را به سینه اش گذاشت. پیرزن لبخندی زد و چارقش را به صورتش محکم کرد و گفت: «خدا را شکر که حالش جا آمد». آن شب، عباس دیر وقت به خانه رفت و ماجرا را تعریف کرد وقتی همه خوابیدند او آهسته از جا بلند شد. به یاد یحیی تشکش را

---

---

جمع کرد و روی زمین سرد خوابید. در تمام سالها و شبهای آن، هیچ کس به یاد نداشت عباس روی تشک خوابیده باشد.

## سربازی انقلاب

استوار دستش را به کمرش گذاشت و شکم گنده‌اش را جلو داد و گفت: «شما لباس سربازی پوشیدید. سرباز باید به شاه و سلطنت وفادار باشد». هوشنگ مثل همیشه شیطنتش گل کرد و گفت: «سرگروهان هوا سرده». استوار روی پاهای کوتاهش بلند شد و به صف گروهان نگاه کرد:

«آن عقب چه خبر است؟»

وقتی جوابی نشنید، تعلیمی چرمی کوتاهش را به پاچه شلوارش کوبید و ادامه داد: «... اخلاالگران فکر می‌کنند با آتش زدن دو تا لاستیک اعلاحضرت همایونی می‌ترسد. شاه، سایه خداست؛ مگر می‌شود به او احترام نگذاشت». عباس روپوش سرد اسلحه‌اش را زیر انگشتانش لمس کرد. هوشنگ آهسته گفت: «می‌خواهی چنان خمیازه‌ای بکشم که استوار نطقش کور شود؟» مهرداد که صاف و بی‌حرکت ایستاده بود تکانی به خودش داد و با کف دست به شکم او کوبید. این ختم شلوغکاری هوشنگ بود. بعد از آن دوباره استوار نطق کرد و در آخر منشی گروهان لوحه نگهبانی را خواند.

«گروهان، آزاد!».

استوار قل خورد و دور شد. هوشنگ به دستهایش «ها» کرد و دماغش را بالا کشید.

«یارو فکر می‌کند اگر هی شاه شاه بکند بند دل ما پاره می‌شود».

عباس، به علی نگاه کرد و مهرداد اخم‌آلود گره به پیشانی کشید. هوشنگ وقتی دید آنها چپ‌چپ نگاهش می‌کنند گفت: «بابا یکی ما را هم داخل آدم حساب

کند». عباس دهانش را زیر گوش او گذاشت و آرام گفت: «داخلِ آدمها خیلی شلوغ است؛ حالا هی مزه بریز تا دستی دستی خودمان را لو بدهیم». هوشنگ دوباره به دستهایش «ها» کرد و دماغش مثل لبو سرخ شد. چند سرباز دورِ منشی گروهان را گرفته بودند و به محل پُستشان اعتراض می‌کردند. علی به کنار عباس آمد و گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟ چنان سفت و سخت گرفتند که حتی نمی‌گذارند تا جلو درِ دژبانی برویم...»

عباس به کلاغها که روی درختهای پادگان جا خوش کرده بودند، نگاه کرد: «نگاه کن تو را به خدا، ما را تو پادگان حبس کرده اند تا نفهمیم بیرون چه خبر است. با این وضعیت معلوم است که برگ برنده به دست اینها می‌افتد. باید هر جور شده اعلامیه‌ها را به پادگان بیاوریم». مهرداد به دیوار تکیه زد و گفت: «چه طوری؟» عباس دوباره به کلاغها چشم دوخت و زیر لب گفت: «چاره‌ای نداریم، باید دست به دامن ستوان خلیج بشویم. اگر پیغام من را به بچه‌های مسجد قمر بنی‌هاشم علیه السّلام برساند نیمی از راه را رفته‌ایم. علی، اخم کرد: «فکر نمی‌کنی فعلاً زود است که به او اطمینان کنیم؟»

«مگر ارتشی نمی‌تواند انقلابی باشد؟ اینکه اولین بار نیست که به او اعتماد

می‌کنیم.»

هوشنگ که می‌خواست جدی رفتار کند، گفت: «ببخشید آقایان نتیجه را

بگویید». عباس خندید و گفت: «با تو خیلی کار دارم.»



– «پادگان به فرمان من، خبر، دار!»

سرها به طرف فرمانده پادگان که مثل عصای متحرک جلو می‌آمد چرخید. نفس از کسی در نمی‌آمد. فرمانده پادگان به جایگاه مخصوص رفت و به پادگان درود فرستاد. هوشنگ یک قدم به جلو برداشت و گفت: «آخر به چه گناهی باید این کوله‌پشتی را حمل کنم». یکی از جلو صف گفت: «هیس!» فرمانده پادگان آرام و شمرده حرف می‌زد. اما وقتی قارقار کلاغها اوج گرفت، صدایش را بالاتر برد.

«.... افسران، درجه‌داران و سربازان عزیز، به آنها که خیال ساقط کردن حکومت را دارند رحم نکنید، اینها خارجی هستند!»

نطق فرمانده پادگان به معنای فرمان آماده باش بود. بعد از مراسم صبحگاه استوار دوباره قل خورد و رو به روی گروهان ایستاد. ژست امروز او با روزهای دیگر فرق می‌کرد. فانسقه‌اش را زیر شکم قلبه‌اش بسته بود، و شصت‌اش را یک جایی بین فانسقه و شکمش بند کرده بود:

«بنابر اوامر فرماندهی، برای مقابله با وطن فروشان باید به خیابانها برویم. دوست دارم که همه آماده مقابله باشند.»

عباس، بسرعت از صف خارج شد. استوار لبخند زد. بعد از علی، هوشنگ آمد. استوار با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چرا کوله‌پشتی بستنی؟ چه کسی به تو اجازه داده؟»

هوشنگ تکه نانی را که به دست گرفته بود در دهانش گذاشت و گفت: «من زخم معده دارم، سرکار استوار. باید تا جا دارم بخورم که کار دستم ندهد». استوار تعلیمی اش را رو به صف گروهان گرفت و گفت: «تو برو بنشین.»

هوشنگ تکه‌ای دیگر از نان را به دندانش گرفت؛ و دستور استوار را نشنیده گرفت.

«گفتم تو بیا برو سر جای بنشین، اصلاً معاف!»

هوشنگ نان را قورت داد و گفت: «چرا من نباید بیایم. من هم دلم می‌خواهد آدم بکشم». چند نفر خندیدند. استوار به طرف او رفت و دستش را محکم گرفت. هوشنگ دستش را کشید و گفت: «من الان می‌روم پیش فرمانده پادگان و می‌گویم چرا باید سربازی را که معده‌اش برای این مملکت زخمی شده، برای دفاع از جان اعلحضرت به خیابانها نبرند. اصلاً می‌گویم شما انقلابی هستید.» استوار نمی‌دانست با چه زبانی او را راضی کند، گفت: «این همه آدم سالم نشسته‌اند، آن وقت تو که معده‌ات سوراخ است می‌خواهی بیایی؟» هوشنگ، مثل بچه‌های لوس تکه نان دیگری را به دندان کشید و گفت: «من می‌خواهم آدم بکشم». سربازانی که حاضر نبودند بیایند با تحقیر به آنها نگاه می‌کردند. از بین هفتاد نفر فقط سیزده نفر داوطلب شدند. استوار پاهای کوتاهش را از هم باز کرد و فریاد کشید: «فقط سیزده نفر؟ لابد بقیه زندان و اضافه خدمت را دوست دارند؟»



از لحظه‌ای که راه افتادند عباس، جواد و قاسم را دید و برایشان دست تکان داد. دیو ارتشی آرام می‌رفت تا وحشت را در دل مردم بیشتر کند. عباس، دست هوشنگ را فشرد و گفت: «فداکاریت از یادم نمی‌رود، فقط یادت باشد از اینجا به بعد کار سخت‌تر می‌شود. خدا را شکر که ستوان خلیج پیغام مرا رساند.» هوشنگ پرسید: «از کجا فهمیدی؛ تو که از پادگان بیرون نرفتی؟» عباس به موتوری



که با فاصله از آنها می‌آمد اشاره کرد و لبخند زد: «این هم شاهدِ غیب». دیو ارتشی در شلوغترین خیابان توقف کرد. صدای فریاد تظاهرکنندگان هر لحظه بیشتر می‌شد: «بگو مرگ برشاه». کف خیابان پر از خرده شیشه و لاستیک نیم سوخته بود. موتور سوار به داخل کوچه‌ای پیچید. عباس در حالی که پیاده می‌شد به آنها نگاه کرد. استوار در طول و عرض خیابان قل می‌خورد و یک لحظه چشم از تظاهرکنندگان برنمی‌داشت. یکی از افسران، بلندگو را رو به جمعیت گرفت و فریاد کشید: «متفرق بشوید». اولین سنگ که به طرف آنها پرتاب شد، عباس گفت: «حالا وقتش است». از حالت به زانو بلند شد و به طرف کوچه دوید. هوشنگ فریاد کشید: «فرار کرد». و عباس را تعقیب کرد. استوار چشم از صف تظاهرات برداشت و گفت: بروید دنبالش. چند سرباز آماده تعقیب شدند. علی راه آنها را بست:

«شما مواظب مردم باشید، دو نفری می‌گیریم‌اش».

هوشنگ با دیدن دو نفری که کنار عباس ایستاده بودند، بی‌گفت‌وگو به زمین نشست. قاسم بسرعت نان خشکها را از داخل کوله‌پشتی خالی کرد. جواد بسته‌ای را به جای نان در کوله‌پشتی جا داد و گفت: «تمام». هوشنگ، از جا بلند شد و اسلحه عباس را گرفت.

«تو جلو برو، یعنی که دستگیر شدی».

علی هم به آنها پیوست و هر سه نفر خندیدند. استوار با دیدن عباس خشمگین نگاهش کرد و گفت: «بسیار خوب حالا فرار می‌کنی؟ می‌دهم پوست از سرت جدا کنند». عباس مظلوم‌نمایی کرد و گفت: «مگر ندیدی مردم چه طوری هجوم

آوردند؟ خُب ترسیدم دیگر دست خودم نبود که.» هوشنگ گلنگدن کشید و رو به عباس گرفت:

«اعدامش کنم، سر گروهیان؟»

استوار تولبی غرید: «تا پادگان مواظبش باش، تا بفرستم چند وقتی آب خنک بخورد». آن شب، عباس را به زندان بردند؛ اما او خوشحال بود و می دانست فردا پادگان عباس آباد پر از اعلامیه‌هایی است که بوی خوش انقلاب را می پراکند.

## هتج، پدوِن چنگ

عثمان با شنیدن اسم مردی که روبه رویش ایستاده بود رنگ از صورتش پرید. پیش از آن فکر می‌کرد او باید قد و قامت تنومندی داشته باشد. با خودش گفت: «مگر ضدانقلاب از او چه دیده که برای مُرده و زنده‌اش دویست هزار دینار جایزه می‌دهد». عباس به طرف او آمد و در چشمهایش خیره شد. از آن شبی که عثمان را زخمی در بیابانهای اطراف شهر پیدا کرده بود چند روزی می‌گذشت. وقتی شنید او از اهالی روستای دزلی است، خوشحال شد. امیدوار بود عثمان حرفهای قابل شنیدن داشته باشد:

«تعریف کن، عثمان، من گوش می‌دهم.»

عثمان نگاهی به زخم باندپیچی شدهٔ بازویش انداخت و گفت: «من کشاورزم و تا حالا هم آدم نکشته‌ام. وقتی در دزلی زندگی می‌کنی یا باید از گروه دمکرات باشی، یا بمیری. چند روزی بود که بچه‌ام در تب می‌سوخت. گفتند حصبه گرفته. خواستم بیاورمش شهر و دوا و درمانش کنم اما آنها نگذاشتند. من هم از عصبانیت شبانه رفتم تا انبار مهماتشان را آتش بزنم که با گلوله زدم. حالا هم که می‌دانی فراری هستم، اما زن و بچه‌ام در دزلی اسیرند. بیا معامله‌ای بکنیم، آقا عباس؛ تو زن و بچه‌ام را سالم به من بده، من هم راه دزلی را به تو نشان می‌دهم.»

عباس به فکر فرو رفت. او بارها برای نفوذ به دزلی نقشه کشیده بود؛ اما هر بار به خاطر جان نیروهایش پشیمان شده بود. حتی جاسوسهایش نتوانسته بودند راهی پیدا کنند تا آنها با کمترین تلفات به این دژ نفوذناپذیر حمله کنند.

«من قول می‌دهم، عثمان. اگر دزلی را بگیریم علاوه بر تأمین جان خانواده‌ات، هر جا که می‌خواستی می‌توانی بروی به شرط اینکه هیچ وقت به ما خیانت نکنی».

چهار شب بعد، دو مرد در حالی که سر و صورتشان را بسته بودند وارد مقر فرمانده اطلاعات منطقه شدند. حسین آن دو را که در گروه کومله و دمکرات نفوذ کرده بودند می‌شناخت. عباس با دیدن آنها بی‌مقدمه گفت: «می‌خواهیم به دزلی حمله کنیم». دو مرد، با چشمان گرد شده به هم نگاه کردند. یکی از آنها گفت: «اشتباه نکن، حاج عباس، وجب به وجب کوههای دزلی پر از مواد منفجره است». عباس به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و آرام و شمرده شمرده گفت: «دزلی باید سقوط کند. مردم منطقه این را می‌خواهند».

«حق با شماست اما از کدام راه می‌خواهید بروید؟»

عباس مصمم نگاهشان کرد و گفت: «راهش با من». یکی از جاسوسها که هنوز صورتش پوشیده بود نزدیکتر آمد و بازوی عباس را گرفت.

«حاج عباس، ما به شما شک نداریم، اما یک گردان نیرو را که نمی‌شود از آسمان ول کنید توی دزلی، فرض محال که برسید، آنجا هزار پناهگاه دارد که ضدانقلاب صبح می‌جنگد و شب در آنجا پناه می‌گیرد. خطر نکنید، حاجی؛ نیروهای شما زیر خروارها سنگ که از کوه می‌ریزد دفن می‌شوند».

عباس چفیه‌اش را یک دور به گردنش پیچید و محکم گفت: «شما کاری را که می‌گوییم انجام بدهید». بعد، دهانش را به گوش مردی که حرف می‌زد گذاشت و پیچ پیچ کرد. حسین برگشت تا بیرون برود. عباس با دست اشاره کرد تا بماند. مردی که صورتش را بسته بود، گفت: «شاید راه دیگری هم باشد، اما یادتان نرود که ضدانقلاب برای سر شما جایزه گذاشته است. احتیاط کنید، حاجی. به هر

حال، ما دستور شما را اطاعت می‌کنیم». ساعتی بعد نفوذیهای محلی می‌رفتند تا نقشه عباس را عملی کنند.



با غروب آفتاب نیروها در دو ستون منظم به راه افتادند. عثمان به عقب برگشت و صف طولانی را نگاه کرد. وسوسه‌ای شیطانی به جانش افتاده بود. یک لحظه نگاهش با نگاه تیزبین عباس گره خورد. با خودش گفت: «او دویست هزار دینار عراقی ارزش دارد. با این پول می‌توانم تا آخر عمر راحت زندگی کنم». لحظه‌ای ایستاد و به بالای کوهی پر از سنگ و خار نگاه کرد. عباس گفت: «اینجا که تا چشم کار می‌کند سنگ است». وسوسه شیطانی عثمان را در خود گرفته بود. عباس از روزهای سخت، تجربه‌های زیادی آموخته بود. آرام به او نزدیک شد. در کلامش ملایمت بود.

«قرار ما صداقت بود، درست می‌گویم، عثمان؟»

عثمان به خودش لرزید. ناگهان به یاد آن شب تلخ افتاد. اگر عباس او را نجات نمی‌داد مرده‌اش را هم تا حالا گفتارها خورده بودند.

«درست می‌گویی، فرمانده.»

دوباره به راه افتادند. وسوسه دویست هزار دینار عثمان را از خود بیخود کرده بود. حسین خودش را به عباس رساند و گفت: «نباید با جان این همه نیرو بازی کنیم». عثمان ایستاد. صورتش زیر نور ماه دلهره‌آور بود. عباس انگار رِد پای شیطان را در صورت او می‌دید. به طرفش رفت. قدش تا زیر سینه او هم نمی‌رسید. ناگهان دریک چشم به هم زدن گردن او را گرفت. کلمات نامفهومی از گلوی عثمان خارج شد و چشمانش از حدقه زد بیرون. حسین بسرعت خودش را به آنها

رساند. عثمان مثل گوسفندی آماده ذبح به زمین افتاده بود. عباس عرق پیشانی اش را پاک کرد و به آرامی پرسید: «راه از کدام طرف است؟» فکر دوست هزار دینار از کله عثمان دود شد و پرید و به هوا رفت:

«چیزی نمانده، یک ساعت که برویم رسیدیم».

ساعتی بعد عثمان پا روی اولین تخته سنگ دامنه کوه گذاشت. عباس به ارتفاع نگاه کرد و گفت: «من که راهی نمی بینم». عثمان برگشت و در چشمهای عباس خیره شد.

این نگاه، عباس را مطمئن کرد. اما هنوز باور نمی کرد از این شکاف باریک راهی به دزلی باشد. عثمان گفت:

«به این راه می گویند درب رثیه یعنی راه مرغ خسته. در قدیم راه ایلات و عشایر بوده». با صدای خفیف انفجاری که از فاصله های دور شنیده می شد نیروها به حالت آماده باش درآمدند. حسین نگران بود. عباس پیشانی او را بوسید و گفت:

«جای نگرانی نیست، این صداها بهترین پیغام برای من است». حسین ابرو بالا انداخت.

«من که سر در نمی آورم».

راهی را که عثمان نشان می داد شگفت آور بود. عرض راه به اندازه عبور یک نفر بود و نیروها بسختی بالا می رفتند. حسین با تعجب به معبر، که با تخته سنگهای عظیم از نظر پوشیده بود نگاه کرد و گفت: «به عقل جن هم نمی رسید از اینجا به دزلی راهی وجود داشته باشد». هر چه بالاتر می آمدند راه سخت تر می شد. حالا در دو طرفشان پرتگاهی عمیق دهان باز کرده بود. هر قدم باید حساب شده برداشته می شد. دستور عباس دهان به دهان می چرخید: «فقط عجله نکنید». با

سپیده صبح به قلّه رسیدند و از آنجا به دامنه کوه سرازیر شدند. از اینجا صدای مرگبار گلوله‌ها و انفجارهای پی‌درپی خمپاره بیشتر به گوش می‌رسید. عثمان نفس عمیقی کشید و دزلی را با اشاره دست به عباس نشان داد. حسین، آهسته پرسید: بچه‌ها می‌پرسند اینجا چه خبراست، چرا دستور حمله نمی‌دهند». عباس به روستا چشم دوخت و لبخند زد. گروهی که برای شناسایی موقعیت ضدانقلاب رفته بود، خیلی زود برگشت.

حاج عباس، اینها چرا به جان هم افتادند؛ فکر کنم احتیاجی به حمله ما نباشد».

حسین با تعجب به عباس نگاه کرد و صورتش پر از شادی شد.

«حاج عباس چه کار کردید؟ یعنی آرزوی ما به همین سادگی برآورده شد؟»

عباس در حالی که به طرف نیروها می‌رفت گفت: «خدا با ماست».



از دو روستای پایین‌تر هم صدای تیراندازی می‌آمد. دزلی آماده بود تا بدون جنگ فتح شود. حسین که ساعتها پیش رفته بود خسته و کوفته از راه رسید: «ضدانقلاب وقتی شنیده یک گردان نیرو از آسمان هفتم تو دزلی افتاده وحشت‌زده به هر طرف فرار می‌کند. فکر کنم بعد از این باید همیشه تو سوراخها قایم بشوند».

عثمان که زودتر رفته بود حالا با همسر و بچه‌هایش ایستاده بود و به عباس نگاه می‌کرد. حسین هنوز مثل یک سؤال سخت، به این عملیات آسان فکر می‌کرد: «حاجی حالا که همه چیز تمام شده بگو قضیه چی بود؟ یعنی ما نامحرم هستیم؟».

عباس، عثمان را نشان داد و گفت: «حتماً برایت می‌گویم». عثمان خوشحال به طرف عباس آمد و گفت: «اهالی دزلی صد تا گاو و گوسفند برایتان قربانی کردند، از آمدن شما خیلی خوشحالند». عباس پیشانی او را بوسید و گفت: «این منطقه از امروز دیگر در امن و امان است. چند روز دیگر پاسگاههای ما در اینجا مستقر می‌شوند. حالا باز هم می‌خواهی از اینجا بروی؟».

«نه آقا عباس، کجا بهتر از جایی که شما پاسداریش می‌کنید.»

وقتی از یکدیگر خداحافظی کردند، عباس صدای عثمان را از دورتر شنید: «آقا عباس من را ببخش» عباس لبخند زد و برایش دست تکان داد. دو روز بعد، حسین نشسته بود و با ذوق و شوق به حرفهای فرمانده اطلاعات منطقه گوش می‌داد:

«آن شب به نفوذیها گفتم وظیفه شما این است که از صبح شنبه تا غروب یکشنبه روی موقعیت دزلی خمپاره بریزید. هدفم از این کار به جان هم افتادن کومله و دمکرات بود. دیدی که خدا با ما بود آنها آن قدر از جنگیدن خسته شده بودند که توان یک ساعت مقاومت را هم در برابر ما نداشتند. بگذاریم از اینکه آنها باور نمی‌کردند ما دژ دزلی را بسادگی فتح کنیم.»

حسین دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و صدای فهقه‌اش در همه جا پیچید. عباس با تعجب نگاهش کرد. حسین دوباره خندید و گفت: «از کارهای تو می‌ترسم من هم مثل ضدانقلاب سر به کوه و بیابان بگذارم.»



## گمپین در گمپین

عباس از جا بلند شد و گفت: «چشم!» همت دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «ما هیچی از دشمن کمتر نداریم. نباید اجازه می‌دادیم براحتی یازده نفر از بچه‌های ما را اسیر کنند». عباس سر به زیر انداخت و گفت: «من تلاش خودم را می‌کنم. انشاء... که با دست پُر برمی‌گردیم».

از سنگر فرماندهی که بیرون آمد چشمش به حسین افتاد. حسین منتظرش بود و با دیدن عباس جلو آمد و پرسید: «بالاخره، کجا باید عملیات کنیم؟» عباس عرق پشت گردنش را با چفیه‌اش پاک کرد و گفت: «حاج همت نظرش این بود که روی پاسگاه رشیدیه عمل کنیم، اما من نظرم این بود که روی تپه‌های هشتاد و پنج بهتر است؛ دلیلش را هم گفتم و حاجی قبول کرد». حسین پشت گوش‌اش را خاراند و به فکر فرو رفت.

«به چی فکر می‌کنی؟»

حسین افق را نگاه کرد و گفت: «هیچی؛ فقط باید خیلی دقت کنیم تا نتیجه معکوس نگیریم». عباس، لبخندی زد و بازوی او را گرفت و کشید: «توکل می‌کنیم به خدا، یک نقشه پُر ملاط تو سرم است که اگر همت کنیم نتیجه خوبی می‌گیریم». صبح روز بعد، هوا گرگ و میش بود که به راه افتادند. راه طولانی نبود. وقتی رسیدند عباس، تپه - ماهورهای به هم پیوسته را نشان داد و گفت: «عراقی‌ها هر روز صبح حدود بیست نفر را روی تپه‌های هشتاد و پنج می‌آورند و شب برمی‌گردند». حسین به چند ستاره که در زمینه آبی کمرنگ آسمان سوسو می‌زد نگاه کرد و لبخند زد:

«عجب اطلاعات دقیقی داری، پسر».

عباس دوربین را به چشم گذاشت و گفت: «از اینجا به بعد را محض احتیاط باید سینه خیز برویم». وقتی به دامنه تپه رسیدند عرق از سر و صورتشان چکه می کرد. حسین خیره به اطراف چشم دوخت.

عباس رد نگاه او را گرفت.

«نگران نباش، اینها هیچ وقت در روز روشن منتظر ما نیستند».

حسین سرش را بالا آورد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: «چرا نگران باشم؟ تا تو را دارم جنازه ام به زمین نمی ماند». هر دو خندیدند و عباس با سرنیزه چند خط روی خاک کشید: «این نقطه باید نقطه تسلیم عراقی ها باشد...»

حسین خندید و گفت: «یعنی، قتلگاه». عباس، حرف او را نشنیده گرفت و ادامه داد:

«.... این دو منطقه برای ریختن آتش بر سر آنها. مهمتر از هر جا هم این نقطه است؛ یعنی، محلی که نیروهای ما وارد می شوند تا اسیر بگیرند».

حسین ابرو بالا انداخت و گفت: «اگر بیشتر از کوپن شان خواستند مقاومت کنند، چی؟». منتظر جواب عباس نشد و لوله سرد اسلحه اش را لمس کرد و گفت: «در آن صورت راه جهنم باز است». عباس دوباره دوربین را به چشم گذاشت و در همان حال انگشتش را رو به تپه ها نشانه گرفت:

«اینجا یک راه باریکی وجود دارد که آنها می توانند اگر دوست داشتند برگردند».

حسین فکر کرد اگر نقشه فرمانده اطلاعات عملی بشود ضربه بزرگی به دشمن وارد می آید. دو روز بعد، همه آماده بودند تا به منطقه عملیاتی بروند. نیروها به

سه دسته تقسیم شده بودند، عباس برای آخرین بار هدف از حمله را به نیروها گوشزد کرد:

«برادران من، از این ساعت به بعد ما به امید پیروزی قدم برمی‌داریم. بزرگترین هدف ما هم از این عملیات، گرفتن اسیر از دشمن است، تا روحیه او را کاملاً متزلزل کنیم.»

ساعتی بعد آنها در منطقه تحت نفوذ دشمن بودند. عباس گفت: «عراقی‌ها فکر نمی‌کنند کسی جرأت نزدیک شدن به تپه را داشته باشد! البته حق هم دارند؛ ما هم حق داریم، چون فکر می‌کنیم آنها خیلی خوش خیال‌اند». فرمان عملیات خیلی زود صادر شد. با شلیک اولین گلوله، عباس از دیدگاه به موقعیت دشمن نگاه کرد. بیسیم چی با عجله گوشی را به عباس داد و گفت: «برادر حسین است.»

«خودم هستم، به گوشم.»

«حاج عباس. هیچ فکر کردی اگر نیروی کمکی به آنها برسد همگی اینجا قتل عام می‌شویم؟». عباس، در حالی که به جابه‌جا شدن سربازان عراقی نگاه می‌کرد، گفت: «نگران نباش... جوانمرد؛ عراقی‌ها دو کیلومتر از خط پدافندشان دور هستند و نیروهایشان نمی‌توانند بموقع عمل کنند، تو با بچه‌های خودت حمله کن مطمئن باش نتیجه خوبی هم می‌گیری.»

«یا علی.»

با حمله دسته اول به فرماندهی حسین، عراقی‌ها به وحشت افتادند. عباس گفت: «دسته دوم فعلاً وارد عمل نشود تا ترس و وحشت را در دلشان طولانی کنیم.» عراقی‌ها لحظه‌ای دست از تیراندازی برنمی‌داشتند. عباس دگمه زمان سنج

را فشار داد و به صفحه آن چشم دوخت: «یک...دو...سه...پانزده». حالا دیگر مطمئن بود حسین و نیروهایش دشمن را از عقب غافلگیر کردند.



افسر عراقی وقتی سردی خنجر را روی شاهرگش احساس کرد، زانو زد و اسلحه‌اش را به زمین انداخت. فکر نمی‌کرد کمین آنها در کمین افتاده باشد. وقتی صدای تیراندازی آهنگی ملایم گرفت عباس از دیدگاه پایین آمد.

«همه می‌دانید که دسته ما چه مسئولیتی دارد؟»

«بله، حاجی؛ فقط گرفتن اسیر».

نیروهای تحت فرماندهی عباس بسرعت آماده شدند و به راه افتادند. دوباره وزوز گلوله‌ها شنیده شد. عباس فریاد کشید: «ما اسیر می‌خواهیم، همین!». عده‌ای از سربازان دشمن دست به مقاومت زدند. حلقه محاصره لحظه به لحظه تنگتر می‌شد. هیچ راه فراری برای آنها که باید اسیر می‌شدند وجود نداشت. وقتی دستها به نشانه تسلیم بالای سر برده شد، حسین خودش را رساند.

«خدا را شکر که موفق شدیم؛ «حالا می‌رویم دوش آب سرد می‌گیریم و به

رستوران، گوشت کوبیده شب مانده سفارش می‌دهیم».

عباس دست او را گرفت و گفت: «کجا؟ چرا ناشی بازی در می‌آوری؟»

حسین با تعجب نگاهش کرد و گفت: «ما که دیگر اینجا کاری نداریم. الحمدالله

به جای یازده اسیر، سیزده نفر گرفتیم». عباس دستش را به موهای خاکی او کشید

و لبخندی زد: «گوش کن بچه جان، هنوز کار ما تمام نشده، خیلی زود بچه‌ها را

بفرست داخل سنگرها و بگو آماده باشند، فقط تأکید کن جلو چشم آفتابی

نشوند».

«اما حاجی، این جزء برنامه نبود.»

وقتی نگاهِ خشمگینِ عباس را دید با شیطنت کودکانه‌ای سرخم کرد و گفت: «بله، بله! اوّل سماجت، بعدش اطاعت». هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند چرا باید در سنگرها بمانند و آماده باشند. عباس دوباره به دیدگاه رفت. انتظارشان زیاد طولانی نشد. ناگهان صدای رگبار گلوله در همه جا پیچید. حسین با حیرت نگاه کرد و گفت: «دشمن پاتک کرده، اگر رفته بودیم از پشت غافلگیر می‌شدیم». با فرمان عباس نیروها دوباره وارد میدان شدند و دشمن را زیر رگبار گرفتند. عراقی‌ها که دوباره غافلگیر شده بودند به عقب برگشتند. حسین روی زانویش زد و گفت: «احسنت حاج عباس، جدّاً که گُل کاشتی». چند نفری از نیروهای دشمن که خیلی جلو آمده بودند در حلقهٔ محاصره گیر کردند و بی‌مقاومت تسلیم شدند. حسین، به راه باریک نگاه کرد و گفت: «طبق پیش‌بینی حاج عباس بقیه فلنگ را بستند». عباس گفت: «این قسمت عملیات موضوعی بود که تو نگرانش بودی». حسین خودش را روی زمین انداخت و گفت: «اسیرتم، حاجی!».

هنوز ظهر نشده بود که نیروها به موقعیت برگشتند. حاج همت ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. بغض گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست حرف بزند؛ اما صورتش پر از شادی بود. وقتی دهان باز کرد، حرفهایش از میان بغض و اشک شنیده شد.

«کمرم شکسته بود، اجرتان با امام حسین علیه السّلام.»

بعد، انگار که دنبال کسی می‌گردد به صف بسیجیان نگاه کرد و فریاد کشید: «پس این شیرمرد کجاست؟» همه به پشت سر نگاه کردند و در آخرین ردیف، عباس را که سر به زیر انداخته بود، دیدند.

## مردی با چفیه سفید

به سر دو راهی که رسیدیم راننده ترمز کرد و گفت: «آقایون، به سلامت؛ قدم رو تا پادگان». باقر از پشت وانت توپوتا جست زد پایین؛ و دست من و مرتضی را هم کشید. بعد از یک هفته مرخصی و بوهای جور به جورتوی شهر، حالا دوباره بوی منطقه جنگی حالی به حالیم می‌کرد. مرتضی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «باز هم تنگِ غروب رسیدیم». باقر پشت بند حرف او را گرفت و بی‌حال ادامه داد: «.... و باز هم دوراهی غُصه». مرتضی ساکش را روی شانه انداخت و به راه افتاد. باقر کنار شانه خاکی جاده نشست و به سرخی غروب خیره شد. مانده‌ام با مرتضی بروم یا کنار باقر بنشینم.

«خُل شده»

به رفتن مرتضی نگاه می‌کنم و می‌گویم: «کدام مان خُل نیستیم؟». باقر که انگار خُل تنگش از جوش و خروش افتاده از جا بلند می‌شود و مثل گوریل به سینه‌اش می‌کوبد:

«به این جناب خُل بگو صبر کند تا با هم برویم».

انگشت چرک و شورم را تو دهانم می‌کنم و سوت می‌زنم. مرتضی برمی‌گردد و نگاهمان می‌کند؛ و تا برسیم ساکش را وسط جاده می‌کوبد و روی آن می‌نشیند. چند لکه ابرِ سرخ و خاکستری در هم پیچیده‌اند و خورشید زورکی به آسمان بند شده است. چفیه‌ام را مثل حوله حمام به سر و سینه و زیر بغلم می‌مالم و پُف پُف می‌کنم. حالا دیگر گرمای جنوب را خوب می‌شناسیم و بفهمی - نفهمی به آن عابد کرده‌ایم. به مرتضی که می‌رسیم مثل مجسمه‌ای بی‌جان خودش را به زمین

می‌اندازد و طاق باز دراز می‌کشد. باقر ساک او را هم برمی‌دارد و روی شانه دیگرش می‌اندازد و می‌گوید: «فکر کردی نفهمیدیم خلی که داری نقش مجسمه را بازی می‌کنی؟». مرتضی شاد و شنگول از جا می‌پرد و سر باقر را بغل می‌گیرد: «آخرش به حرف این آقا خُل رسیدی یا نه؟ اگر می‌خواهی دوراهی غصه دق مرگت نکنند باید بزنی به سیم آخر، پیاده!»

هر سه نفرمان می‌دائیم برای رسیدن به پادگان دستکم باید پنجاه کیلومتر راه برویم. باقر کلافه است و حرفهایش با حرص از دهانش بیرون می‌زند: «من... آخرش از دست تو سر به کوه و بیابان می‌گذارم». مرتضی دستش را زیر بند ساک می‌اندازد و با مهربانی به باقر نگاه می‌کند:

«رفیق هم رفقای امروزی، هم قهر می‌کنند هم ساک آدمهای خُل را کول کش می‌کنند.»

هر سه می‌خندیم و مرتضی می‌گوید: «موافق‌اید چیق صلح بکشیم؟». بعد، دستش را فرو می‌کند تو ساک و نخودچی کشمشهایی را که مادرش توشه راهش گذاشته بیرون می‌آورد و با ما قسمت می‌کند. یک ساعت بیشتر است که راه می‌رویم. وقتی هوا حسابی تاریک می‌شود به این نتیجه می‌رسیم که عجب غلطی کردیم.

«بچه‌ها به نظرم جلوتر نرویم بهتر است، می‌ترسم اسیر بشویم.»

باقر که حالا پاک بی‌خیال شده و چند قدم جلوتر حرکت می‌کند؛ برمی‌گردد و لگدی به طرف مرتضی می‌اندازد. مرتضی فرار می‌کند و از خنده ریه می‌رود. باقر می‌گوید: «اگر تو فرمانده جنگ بودی بعید نبود که سربازانت صدکیلومتر دورتر از خط مقدم اسیر بشوند.» مرتضی دوباره یک مشت نخودچی کشمش به

طرف باقر می‌گیرد و صدایش را کلفت می‌کند و می‌گوید: «درست است، رزمنده. بهتر است دوباره چیق صلح بکشیم». وقتی برمی‌گردد به شکلک درآوردن مرتضی نگاه کنم درجا خشکم می‌زند. دو تافندق نورانی می‌بینم که هر لحظه بزرگتر می‌شود ذوق‌زده به جادهٔ خاکی خیره می‌شوم. مرتضی ساکش را روی شانهِاش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «یا جدّا!». فندق نورانی بزرگ و بزرگتر می‌شود. باورم نمی‌شود. وانت تویوتا چند متر جلوتر ترمز می‌کند و گرد و خاک جاده به سر و مغزمان هجوم می‌آورد. راننده چراغِ کابین را روشن می‌کند. فقط یک نفر کنارِ راننده نشسته جلو می‌رویم. مرتضی خوشمزگی می‌کند:

«سواره که از پیاده خبر ندارد». مردی که چفیهٔ سفید روی شانهِاش انداخته است و کنار راننده نشسته لبخند می‌زند و می‌گوید: «خبر دارد». راننده اخم می‌کند و دنده معکوس می‌کشد و پدال گاز را بیخودی فشار می‌دهد.

«پیرید بالا».

مرد چفیه سفید که لباس بسیجی رنگ و رخ رفته‌ای به تن دارد، دستش را روی دست راننده می‌گذارد و با سر عقب ماشین را نشان می‌دهد. بعد به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «این جلو برای دو تا شیربچه جا هست؛ من که می‌خواهم بروم عقب آب و هوا عوض کنم». باقر فرزی می‌پرد بالا و و کنارِ راننده می‌نشیند. مرتضی ساکش را می‌اندازد عقب تویوتا و بدون استفاده از دست و با یک جست بلند بالا می‌رود. برای تصمیم گرفتن معطل نمی‌شوم و می‌روم عقب. باقر سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و برایم خط و نشان می‌کشد. ماشین حرکت می‌کند و هوای گرم روی صورتِ گر گرفته‌مان بازی می‌کند.

«حتماً می‌خواهید بروید پادگان؟»



به صورت آفتاب سوخته مرد چفیه سفید نگاه می‌کنم و می‌گویم: «بله». مرتضی ساکش را زیر سرش می‌گذارد و یله می‌دهد:

«نگوید پادگان، بنویسد جهنم؛ راه ابریشم هم این قدر سخت و طولانی نیست.»

مرد چفیه سفید دستی به ریشهای مشکی و به قاعده‌اش می‌کشد و سرش را مثل معلم حساب و هندسه تکان می‌دهد. حدس می‌زنم زیر زبانش پر از حرف باشد قیافه‌اش که این جوری می‌گوید.

«مگر شما بسیجی نیستید؟»

مرتضی یله‌اش را از روی ساک برمی‌دارد و می‌گوید: «بفرمایید حالا که بسیجی شدیم، «الفاتحه». مرد چفیه سفید دستش را روی دست مرتضی می‌گذارد و لحظه‌ای بی‌آنکه حرف بزند او را نگاه می‌کند. مرتضی دست دیگرش را که آزاد است روی سینه می‌گذارد و خم می‌شود.

«مخلصیم اخوی، می‌خواهید معجزه کنید؟»

مرد چفیه سفید از حرفهای مرتضی یک دل سیر می‌خندد و آخر سر می‌گوید: «ماشالا... به این روحیه». مرتضی لب و دهانش را کج و معوج می‌کند؛ زیپ ساک را باز می‌کند و مشت‌های نخودچی کشمش بیرون می‌آورد و به طرف مرد چفیه سفید می‌گیرد.

«بخورید برای فک‌تان خوب است. ما به‌اش می‌گوییم چیق صلح، چون باعث

می‌شود حرفهای اضافی نزنیم و زیر مشت و لگد دوستان نیفتیم.»

به آسمان نگاه می‌کنم. ماه همراهان می‌آید. از مرد چفیه سفید خوشم آمده و دلم می‌خواهد مرتضی با احترام بیشتری با او حرف بزند؛ اما انتظار بیهوده‌ای دارم.

«شما هم بسیجی هستید؟ قیافه تان که به از ما بهتران می خورد.»

مرد چفیه سفید که لبخند از لبش دور نمی شد، سرش را تکان می دهد و می گوید: «مثل خودت، اما نه به مخلصی تو». خسته ام و چشمهایم را می بندم.

مرتضی بکریز حرف می زند. انگار چیق صلح نتوانسته فکاش را از کار بیندازد. «... شنیدم فرمانده لشکر عوض شده. خدا کند به فکر مشکلات بچه بسیجی ها

باشد. یعنی... من که چشمم آب نمی خورد البته.»

حرفهای مسلسل وار مرتضی آرامش را از مغزم گرفته است. چاره ای ندارم و باید قید یک چرت خواب را بزنم. از قرار معلوم تا به پادگان برسیم او مرد چفیه سفید را تخلیه اطلاعاتی کرده است.

«... اگر من فرمانده لشکر بودم دستور می دادم ده تا دیو ارتشی به قطار صف بکشند اوّل دوراهی غصه تا بسیجی های بخت برگشته ای مثل ما راحت به پادگان برسند.»

«یعنی، غصه تو همین است؟»

مرتضی صدایش را تو گلو می اندازد و چپ چپ به مرد چفیه سفید نگاه می کند.

«ای بابا، مثل اینکه تو باغ نیستی ها، اصلاً می دانی دوراهی غصه کجاست؟ همین جاده ای را که الان دارد برایمان لالایی می خواند را می بینید؟ برو تا بررسی به اوّلش.»

مرد چفیه سفید با اشاره سر حرفهای مرتضی را تأیید می کند و لبخند می زند. نگاهم می افتد به شیشه عقب ماشین. باقر چشم و ابرو بالا و پایین می کند و انگار

اشاره می‌کند و با دست می‌کوبد به سرش. یقین فهمیده مرتضی مثل همیشه آب و روغن قاطی کرده است.

«... مشکل دیگری نداری؟ فقط همین؟»

مرتضی دوباره روی ساک یله می‌دهد و با دلخوری می‌گوید: «نه، جناب فرمانده، باقی سلامت، بعدش شهادت». مرد چفیه سفید دستش را روی شانه مرتضی می‌گذارد و صمیمانه نگاهش می‌کند.

«چرا ناراحت می‌شوی؟ راحت حرفت را بگو، اصلاً فکر کن من فرمانده لشکر

هستم.»

مرتضی این بار چشمهایش را می‌بندد و دراز می‌کشد و سرش را می‌گذارد روی ساک. فکر می‌کند چیتق صلح اثرش را گذاشته است. صدایش خواب‌آلود است.

«نه اخوی من و تو گروه خونی‌مان به این حرفها نمی‌خورد. فعلاً لالایی بهتر

است.»

از دیدت چشمهای بسته مرتضی همان قدر خوشحال می‌شوم، که از دیدن تو یوتا. توی خواب و بیداری هستم که ماشین ترمز می‌کند و صدای باقر را می‌شنوم:

«رسیدیم.»

مرد چفیه سفید هم با ما پیاده می‌شود و هر سه نفرمان را در آغوش می‌گیرد. در آخرین لحظه می‌گویم: «بیخشید، این رفیق ما خیلی زود صمیمی می‌شود». مرد چفیه سفید با دو دست باو زهایم را می‌گیرد و لبخند می‌زند.

«همین جوروی خوبه، اصل، اخلاص است، که دارد.»

وقتی تویوتا دور می‌شود باقر با دست به پیشانی‌اش می‌کوبد و می‌گوید:  
 «فهمیدید کی بود؟»

مرتضی بند ساک را روی شانهاش جابه‌جا می‌کند؛ و نخودی را به هوا  
 می‌اندازد و دهانش را می‌گیرد زیر آن:  
 «آره فهمیدیم، پسرِ بابایش بود.»

باقر سکوت می‌کند و به راه می‌افتیم. شب، وقتی تو آسایشگاه دراز کشیده‌ایم  
 و به سقف نگاه می‌کنیم. صدای باقر را می‌شنویم. انگار با خودش حرف می‌زند:  
 «کسی که عقب تویوتا نشسته بود فرمانده لشکر بود. حاج عباس کریمی» ناگهان  
 مرتضی مثل برق گرفته‌ها تکان می‌خورد. می‌بینیم که چشمهایش گرد شده و  
 رنگش پریده است. به باقر نگاه می‌کند. چشمهای باقر هم خیس اشک است. دیگر  
 هیچ شک و شبهه‌ای برای مرتضی باقی نمانده است. مثل یک تکه گوشت بی‌جان  
 در جایش می‌افتد. بعد، دست لرزانش را دراز می‌کند و تو گرمای کلافه‌کننده  
 آسایشگاه پتو را می‌کشد روی سرش؛ و تا صبح زار می‌زند. سه ماه بعد وقتی  
 می‌خواهیم به مرخصی برویم خیالمان راحت است. می‌دانیم وقتی برمی‌گردیم چند  
 دیو ارتشی به قطار صف کشیده‌اند.

## خاکپایی که می‌خواند است اسپر پاشد

صدای گلوله از هر طرف شنیده می‌شد. عده‌ای از نیروها به طرف سنگرهای دشمن پیشروی می‌کردند. خمپاره‌ها زوزه کشان در دور و نزدیک منفجر می‌شدند؛ و زمین مثل گهواره ای می‌لرزید. منطقه عملیاتی در مه غلیظی از دود و گرد و غبار فرو رفته بود. با شنیدن غرش هواپیماهای دشمن ضدهواییها شروع به شلیک می‌کنند. چند نفر از آر.پی.جی زن‌ها از پشت خاکریز سرک می‌کشند. تانکها در تیررس قرار گرفتند.

«بزن مجتبی، بزن دارد فرار می‌کند».

یکی از آر.پی.جی زن‌ها می‌دود و روی زانو می‌نشیند گلوله آر.پی.جی با شتاب و مثل خطی سیاه و باریک به بدنه فولادی تانک می‌رسد.

«الله اکبر».

خدمه تانک آتش گرفته دستها را بالای سرشان گذاشته‌اند و می‌آیند جلو. دوباره صدای هواپیما به گوش می‌رسد. نیروهای رزمنده، یک چشم به آسمان دارند و یک چشم به روبه‌رو. ضدهوایی پی‌درپی شلیک می‌کند. ناگهان زمین به لرزه می‌افتد. کریم دوربین را به چشم می‌گذارد و به جایی که دود و آتش درهم پیچیده نگاه می‌کند.

«به خیر گذشت».

بسیم‌چی با صورت خاکی جلو می‌آید و گوشی را می‌گیرد به طرف کریم:

«حاج عباس پشت خط است، از اوضاع و احوال می‌پرسد».

کریم گوشی را می‌گیرد و یک انگششش را در گوش دیگرش فرو می‌کند تا صدای فرمانده را بهتر بشنود.

«چه خبر کریم جان، صدای قارقار کلاغ شنیدم کمکی بفرستم؟»

کریم می‌نشیند روی زانو و گوشی را بیشتر به گوش فشار می‌دهد. صدا با خِش خِش شنیده می‌شود.

«... نگذارید تانکها به جلو نفوذ کنند... مواظب هواپیماهای دشمن هم باشید.»

یکی از هواپیماهای دشمن در سطح پایین حرکت می‌کند و ناگهان شیرجه می‌رود. دوباره صدای ضدهوایی شنیده می‌شود. کریم گوشی به دست به آسمان خیره می‌شود. از پشت هواپیما مثل لوله بخاری دود بیرون می‌زند. انگار چیزی را که او می‌بیند رزمنده‌های دیگر هم دیده‌اند، که صدای الله اکبر به هوا بلند شده است.

«آنجا چه خبر است کریم؟...»

کریم با خوشحالی از جا بلند می‌شود و لبخند می‌زند. ذوق و شوقاش را نمی‌تواند پنهان کند:

«زدیم. زدیم. یکی از کلاغها را زدیم. دارد سقوط می‌کند، از نفَس خیر شما

بود حاج عباس.»



عباس جعبه‌ی خالی مهمات را نشان داد و گفت: «بفرمایید بنشینید». خلبان

عراقی که به عباس خیره شده بود، جلو آمد و نشست. جعبه‌ی مهمات که حکم صندلی دفتر فرماندهی را دارد، زیر سنگینی هیکل درشت خلبان به سر و صدا می‌افتد.

«دستهایش را باز کنید.»

فؤاد یک قدم جلو آمد و گفت: «خطرناک است، حاجی؛ این بابا قدِ هواپیمای خودش است یک دفعه دیدید هوایی شد و...» عباس با ملایمت سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند:

«نه، نگران نباش هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.»

یکی از بسیجی‌ها به آرامی دستهای خلبان را از قید دستبند آزاد می‌کند. خلبان میچ دستش را مالش می‌دهد و هیکل گنده‌اش را روی جعبه مهمات جابه‌جا می‌کند.

«گرسنه نیستی؟»

فؤاد حرفهای عباس را ترجمه می‌کند. خلبان عراقی دستش را روی شکمش می‌گذارد و جمله‌ای را چند بار تکرار می‌کند. فؤاد لبخند می‌زند و هی می‌کند.

«از قرار معلوم حاضر است یک گاو را فی الفور قورت بدهد.»

عباس از جا بلند می‌شود و می‌رود به طرف خلبان. فؤاد خودش را جمع و جور می‌کند و منتظر است تا خلبان دست از پا خطا کند. عباس دستش را روی شانه خلبان می‌گذارد و می‌گوید: «می‌دانی روی چه کسانی بمب می‌ریزی؟» فؤاد بالفاصله ترجمه می‌کند. خلبان به نقطه‌ای ژل می‌زند. جوانک بسیجی منتظر است تا فرمانده دستور آوردن غذا را بدهد. عباس منتظرش نمی‌گذارد.

«برو برای این بنده خدا غذا بیاور، از قول من بگو جیره ده نفر بدهند.»

فؤاد به عربی چیزی می‌گوید و خلبان لبخند می‌زند. عباس دست خلبان را می‌گیرد و می‌گوید: «ما، ادعا نداریم که می‌خواهیم با عدل علی علیه‌السلام با تو رفتار کنیم، اما دستِ نقد با جنگی که شما راه انداختید دشمن برای ما دشمن

است و وقتی اسیر شد به حکم مولا با او خوش رفتاری می‌کنیم». بعد از ترجمه حرفهای عباس، خلبان صورتش را در دستهایش پنهان می‌کند. عباس روی جعبه خالی مهمات می‌نشیند و در حالی که به خلبان عراقی خیره شده است می‌گوید: «من می‌خواهم با این اسیر تنها باشم. فکر می‌کنم عمل ما بیشتر از حرف و شعار تأثیر داشته باشد.» فؤاد به چشمان خیس از اشک خلبان نگاه می‌کند و بیرون می‌رود.



حالا دیگر هیکل گنده خلبان باعث تعجب کسی نمی‌شود. عباس دستور داده که بگذارند او آزادانه در میان نیروها رفت و آمد کند. خلبان مثل بچه‌های کوچک از رفتار نیروهای ایرانی ذوق زده می‌شود. وقتی کریم او را دید که پشت یکی از خاکریزها نشسته و فکر می‌کند، مشکوک شد. فؤاد که همیشه آماده بود با کریم همراه شد. خلبان زانوی غم در بغل گرفته بود و اشک می‌ریخت. فؤاد کنارش نشست خلبان فقط به روبه‌رو نگاه می‌کرد و حرف می‌زد:

«از روزی که به دنیا آمدم چیزهای خیلی عجیب و غریبی دیدم. اما ندیدم آدمهایی که شب و روز با گلوله سر و کار دارند تا این حد با دوست و دشمن مهربان باشند. ارتش عراق هیچ وقت به ما نگفت که به جنگ چه کسانی می‌رویم. من تو این بیست روز با اعتقادات شما آشنا شدم. همین سربازی که با من زندگی می‌کند چیزهای خیلی بزرگی از شرف و مردانگی به من یاد داد...»

«کدام سرباز را می‌گویی؟ منظورت حاج عباس است؟»

خلبان گفت: بله، سرباز عباس کریمی را می‌گویم». فؤاد لبخندی زد و گفت: درست؛ او هم سرباز است و هم فرمانده تپ. یعنی فرمانده همه کسانی که در این



منطقه می‌جنگند.» خلبان که فکر می‌کرد فؤاد شوخی می‌کند لبخندی زد، اما وقتی به چهره فؤاد چشم دوخت ناگهان از جا بلند شد. فؤاد دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی او دید. کلمات به درستی در دهان خلبان نمی‌چرخید و صدایش به زور از گلویش بیرون می‌آمد: «یعنی؛ این جوان لاغر اندام، با آن لباس‌های ساده و بی‌درجه، فرمانده تیب است؟ چطور می‌شود فرمانده تیب با یک ستوان چند شبانه‌روز زندگی کند، تو حقیقت را نمی‌گویی، فؤادا!»

فؤاد دوباره لبخند زد و گفت: «حاج عباس در جنگ سابقه طولانی دارد. حتی وقتی در کردستان می‌جنگید ضدانقلاب و عراقی‌ها برای سر او جایزه گذاشته بودند.» خلبان صبر نکرد تا بقیه حرفهای فؤاد را بشنود و به راه افتاد. فؤاد نمی‌دانست او چه خیالی دارد. خلبان حالا دیگر می‌دوید و تا فؤاد برسد او خودش را به سنگر عباس رسانده بود. عباس با تعجب به قیافه آشفته خلبان نگاه کرد. فؤاد رسید و دید که خلبان زانو زده است. عباس از حرفهای او سر در نمی‌آورد. خلبان می‌گفت و گریه می‌کرد. فؤاد به طرف عباس رفت و گفت: «وقتی گفتم شما فرمانده تیب هستید یک دفعه قاطی کرد. بنده خدا به خیالش هم نمی‌رسیده که با یک فرمانده تیب دل بدهد و قلوه بگیرد. فکر می‌کرده شما یک چیزی بالاتر از نگهبان هستید.» عباس زیر بغل خلبان را گرفت و او را از جا بلند کرد. فؤاد گفت: «راستی چه کارش کردید، حاج عباس؟». عباس در حالی که اشکهای خلبان را پاک می‌کرد گفت: «چه کار باید می‌کردم؟ همان رفتاری را با او داشتم که همه بچه‌های جنگ با اسرا دارند.» چند روز بعد فؤاد در حالی که خوش و سرحال به نظر می‌رسید به سنگر فرماندهی رفت و گفت: «حاج عباس، خلبان عراقی حاضر نیست او را به اردوگاه اسرا بفرستیم. می‌گویند می‌خواهم مثل یک سرباز در اختیار

---

---

فرماندهٔ شما باشم». در روزهای بعد، عباس خبر خوشی را به نیروهایش داد: «برادران عزیز، با اطلاعات ارزشمندی که اسرا با میل و رغبت در اختیار ما گذاشتند خودتان را برای عملیات والفجر پنج، آماده کنید».

## پسپچی نازیه وارک

مهدی بیل دسته کوتاه را در خاک فرو کرد و نشست. دیگر از خستگی نفس اش بالا نمی آمد. حجت نگاهش کرد و گفت: «هنوز هیچی نشده زهوارت در رفت؟». علی اکبر که بسختی کار می کرد به آنها نگاه کرد و دست از کار کشید.

«در این بیابان خدا هیچ کس نمی خواهد به دادمان برسد؟ آخر مگر با سه نفر میشود سنگر بکنیم؟»

مهدی دستش را سایبان چشمش کرد و به دورتر چشم چرخاند. دیگر توان کار کردن نداشت؛ از صبح زود یک بند زمین سفت را کنده بود تا سنگرهای کمین زودتر آماده بشود. فرمانده گردان قول داده بود نیروی کمکی می فرستد، اما تا حالا هیچ خبری نشده بود. علی اکبر قمقمه آب را به دهانش گذاشت و حرفهایش با عطش قاطی شد.

«... سلام بر حسین علیه السلام، خدا به فریادمان برسد اینجا با بلدوزر هم کنده نمی شود.» مهدی خندید و گفت: «تو که خودت بلدوزری پهلوان». با شنیدن صدایی که از شلیک توپخانه دشمن به گوش رسید هر سه به آسمان چشم دوختند. علی اکبر گفت: «رفت تو موقعیت شهید شاکری.» حجت دستش را مثل شیپور به گوش گذاشت و یک پایش را بالا گرفت:

«نُج، سمت چپ، گدای شخمی! رفت جایی که هیچ بنی بشری نفس نمی کشد. یعنی، حیف از گلوله.»

هنوز مهدی دهان باز نکرده بود که زمین لرزید و ترکشها مثل یک دسته زنبور وزوزکنان از بالای سرشان گذشتند. گلوله توپ پشت سنگرهای کمین منفجر شده

بود و بوی باروت آن به مشام می‌رسید. مهدی سرفه کرد و گفت: «پس گفתי گدای شخمی؟» علی اکبر ولو شد روی زمین و آه و ناله کرد:

«فاتحه من را بخوانید که حال کار کردن ندارم.»

مهدی دوباره در بیابان روبه رو چشم چرخاند. همه چیز زیر نور تند خورشید به سفیدی می‌زد. حجت رفت تا پلیت یکی از سنگ‌های آماده شده را جابه جا کند. مهدی، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و چند قدم به جلو برداشت. با خودش گفت: «یعنی، درست می‌بینم؟» حجت فریاد کشید:

«بابا، یکی به داد من بدبخت برسد، من تنهایی نمی‌توانم پلیت را بالای سقف بگذارم». علی اکبر بی تفاوت به داد و قال حجت به طرف مهدی رفت.

«یعنی چه آقا مهدی؟ درست می‌بینم؟ یعنی...»

مهدی او را به جلو کشید و با خوشحالی گفت:

«چه قدر یعنی یعنی میکنی، می‌بینی که!»

حجت هم خودش را رساند و دستهایش را به هم مالید و ذوق زده نگاه کرد: «چه بموقع آمد این نور دیده!»

دوباره توپخانه دشمن شلیک کرد. هر سه در جایی که بودند نشستند تا صدای سوت گلوله را بشنوند. حجت دستش را به آسمان گرفت و گفت: «خدایا، این نور دیده را حفظ کن». مهدی زیر لب گفت: «نیروی کمکی است». و به طرف بیل رفت. حجت روی دستهایش ایستاد و سوت بلبلی زد:

«بیل را غلاف کن، کلنگ را بردار که صاحب بیل دارد می‌آید.»

مرد بسیجی از شیب تپه بالا آمد و به طرف آنها رفت:

«خدا قوت، خسته نباشید.»

حجت به جای همه جواب داد: «مانده نباشی، تازه وارد. قیافهات به آبادی ما نمی‌خوردا! چه مجهز آمدی، دوربین، کارد سلاخی، فانسقه... چه قبراق؟» بسیجی تازه وارد چفیه‌اش را از روی شانهاش برداشت و به سر و صورتش مالید و لبخندی زد:

«قابل نداره».

علی اکبر بیل دسته کوتاه را از دست مهدی گرفت و تو دستِ بسیجی تازه وارد جا داد و گفت: «خدمت شما. دوبین و این جور چیزها را هم بگذار برای یک وقت دیگر».

«آخر من...!»

علی اکبر چاله نیمه کنده شده را نشان داد و گفت: «آخر ماخر ندارد اخوی، اینجا که آمدی بایستی مثل یک بلدوزر باشی، مثل اینجانب». حجت یک گام به جلو برداشت و بیل را از دست بسیجی تازه وارد گرفت: «با اجازه علی اکبر خان این نور دیده فعلاً باید کمک کند تا پلیت را روی سقف سنگر بگذاریم، بعد خدمت شما می‌رسد و می‌شود بلدوزر، موافقی تازه وارد؟»

بسیجی تازه وارد دوباره لبخند زد و گفت: «هر چی شما بگوئید». علی اکبر که تیرش به سنگ خورده بود با دلخوری به بسیجی تازه وارد نگاه کرد. بیل دسته کوتاه دوباره به مهدی رسید. حجت در حالی که دستِ بسیجی تازه وارد را در دست گرفته بود و به طرف خودش می‌کشید، گفت: «ما که رفتیم». علی اکبر قمقمه آب را به دهانش گذاشت و صدایش به گوش بسیجی تازه وارد رسید.

«کارت که تمام شده زود برگردی‌ها، تنبلی نکنی؟»



حجت نگاهی به قد و قامت بسیجی تازه وارد کرد و گفت: «تو قبلاً ورزشکار نبودی؟ مثلاً وزنه‌برداری، یا چیزی تو همین مایه‌ها؟» بسیجی تازه وارد از بالای سقف سنگر به حجت که زیر باریکه‌ای از سایه لم داده بود نگاه کرد و گفت: «نه! ولی تو جبهه آدم همه کاره می‌شود، شاید هم ورزشکار شد!» حجت صورتش را زیر سایه کشید و اوم اوم کرد. تا آن روز ندیده بود کسی با این همه جدیت کار کند.

دست زدن به پلیت فلزی داغ مثل گرفتن آتش در دست بود.

«راستی تو دستت نمی‌سوزد؟ یا می‌سوزد و می‌خواهی قیافه بگیری؟»

بسیجی تازه وارد از سقف سنگر پایین آمد و چفیه‌اش را به پشت گردنش مالید و گفت: «اجر معنوی این کار نمی‌گذارد آدم به این چیزها فکر کند.» حجت با دیدن علی‌اکبر از جا بلند شد و سنگر حاضر و آماده را نشان داد.

«بگو دست مریزاد، می‌بینی چه کولاکی کردم؟»

علی‌اکبر حرفهای حجت را نشنیده گرفت و رو به بسیجی تازه وارد کرد و گفت: «اینجا که دیگر کاری نداری، دوتا سنگر مانده که دست خودت را می‌بوسد». بسیجی تازه وارد نگاهی به ساعت‌اش انداخت و دست روی چشم گذاشت:

«نه اینجا کاری ندارم؛ اما اگر اجازه بدهی اوّل نمازم را بخوانم.»

مهدی دورتر ایستاده بود و نگاه می‌کرد. رفتار بسیجی تازه وارد به نظرش عجیب می‌آمد. علی‌اکبر رفت و بسیجی تازه وارد به نماز ایستاد. چند دقیقه بعد مهدی او را دید که به طرفشان می‌آمد. علی‌اکبر بیل را از زمین برداشت و به طرف او گرفت. جایی را که بسیجی تازه وارد باید خاکبرداری می‌کرد معلوم بود.

حجت زیر سایه سنگر آماده نشسته بود و با دوربین بسیجی تازه وارد به اطراف نگاه می‌کرد. علی اکبر به طرف مهدی رفت و آهسته گفت: «این بابا را باید به عجایب هفتگانه دنیا اضافه کنند، اصلاً خستگی حالیش نیست». سر و صورت بسیجی تازه وارد از عرق خیس بود. چیزی به تمام شدن کار نمانده بود که بیل را به زمین گذاشت و به ساعتش نگاه کرد. مهدی او را زیر نظر داشت. علی اکبر گفت: «فکر کنم زهوار این هم مثل خودمان در رفت». بسیجی تازه وارد نزدیک شد و گفت: «با اجازه شما من باید بروم، اگر کار مهمی نبود نمی‌رفتم. انشا... که من را می‌بخشید». هنوز بدخلقی تو صورت علی اکبر جولان می‌داد که صدای حجت بگوش رسید:

«فرمانده گردان دارد می‌آید.»

علی اکبر و مهدی از جا بلند شدند. حجت دوید و دوربین را در دست بسیجی تازه وارد جا داد.

«فعلاً خداحافظ، اجرتان با امام حسین علیه‌السلام.»

حرفهای بسیجی تازه وارد را هیچ کس نشنید. چند دقیقه بعد مهدی به پایین تپه نگاه کرد. بسیجی تازه وارد مشغول حرف زدن با فرمانده گردان بود. حجت به بدنش کش داد و گفت: «به لطف نور دیده کار من تمام شد». وقتی فرمانده گردان رسید هر سه به طرف او رفتند. فرمانده گردان با آنها دست داد و گفت: «احسنت، حاجی از شما خیلی تعریف کرد.» مهدی با تعجب به علی اکبر نگاه کرد. حجت که از حرفهای فرمانده سر در نمی‌آورد، پرسید: «کدام حاجی؟»

فرمانده گردان دستش را روی شانه او گذاشت و لبخندی زد:

---

«حالا سر به سر من می گذارید؟ حاج عباس را می گویم، فرمانده جدید لشکر، امروز آمده بود منطقه را بازرسی کند.» علی اکبر با دست به پیشانی اش کوبید. مهدی روی زانو خم شد و شانه اش از هق هق گریه به تکان افتاد. حجت دوید تا خودش را به بسیجی تازه وارد که مثل نقطه ای در دور دست پیدا بود برساند.



## طایفه در شرق دجله

دشمن ساعتی بعد از عملیات بدر پاتک کرده بود. حالا هم جاده تدارکاتی را بسته بود به توپ و خمپاره. قاسم گفت: «حالا باید چه کار کنیم، حاجی؟ چند تا از ماشینهای تدارکات را زدند، جاده را بستند به گلوله، از این طرف بچه‌ها مهمات ندارند، موقعیت منطقه هم که اجازه نمی‌دهد از توپخانه استفاده کنیم. ما هستیم و سلاحهای سبک.» عباس، دوربین را از چشم برداشت و به طرف قاسم گرفت: «خوب نگاه کن، آنها برای هر نفر ما یک تانک دارند، اما این اصلاً مهم نیست، چون ما هم برای همه تانکهایشان یک نقشه خوب داریم. تو و نیروهایت فقط نگذارید عراقی‌ها از این قسمت نفوذ کنند، تا وقت عملی کردن نقشه ما هم برسد. برای رساندن مهمات به بچه‌ها هم خودم یک فکری میکنم، فعلاً خداحافظ.»

قاسم با تعجب نگاه کرد و پرسید: «چه نقشه‌ای داری، حاجی؟» عباس لبخندی زد و گفت: «توکل می‌کنیم به خدا، نمی‌گذاریم زحمات بچه‌ها هدر برود.»

عباس از دیدگاه پایین آمد و به راه افتاد. نسیم ملایمی بوی آبگیرها را در فضا پخش کرده بود. خورشید اسفند ماه از آسمان به شرق دجله می‌تابید.



عباس، گونی پر از گلوله‌های آر.پی.جی را به دوش انداخت و دوید. گلوله‌های خمپاره مثل باران روی جاده تدارکاتی باریدن گرفت. جوان بسیجی با دیدن فرمانده لشکر از کانال بالا آمد و گونی را از پشت او گرفت.

«حاج عباس شرمنده‌ایم، چرا شما؟»

عباس عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «وقت این حرفها نیست، باید گلوله‌ها را به بچه‌ها برسانیم.» یک ردیف گلوله، زمین را شخم زد و از کنارش گذشت. در همین حال، صدای فریاد چند نفر بگوش رسید.

«الله اکبر... الله اکبر...»

عباس به طرف صدا برگشت. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دستی او را گرفت و به داخل کانال کشید. سید مهدی بود، فرمانده یکی از گردانها. عباس آثار بی‌خوابی را در چشمهای به خون نشسته او دید و گفت: بچه‌ها را زیاد زمینگیر نکن، باید به جلو برویم.» سید مهدی به بالای کانال سرک کشید و گفت: «حاج عباس، شما امید و روحیه بچه‌ها هستید، چرا رفتید جلو گلوله؟» عباس به کانال ماریپیچ نگاه کرد و زیر لب گفت: «امیدشان به خدا باشد، مگر خون من رنگین‌تر است؟» امدادگرها برانکارد به دست از لابه‌لای نیروها جا باز می‌کردند و به جلو می‌رفتند. حسین با دیدن عباس جلو آمد و چاق سلامتی کرد. عباس بی‌درنگ پرسید: «چه خبر؟» حسین کلاه‌کشی سبزرنگش را به سر محکم کرد و گفت: «پایین صحرای کربلاست؛ اما خدا را شکر بچه‌ها کم نیاوردند. چند نفری هم اسیر گرفتیم، فقط...»

«فقط چی؟»

حسین توبلی جواب داد: «فقط تانکهایشان تمامی ندارد. هر چی می‌زنیم دوباره مثل قارچ رشد می‌کنند. تمام دشت پر از تانک شده. یکی از اسرا می‌گفت صدام آمده تو منطقه و خودش دارد فرماندهی می‌کند... خیال خام دارند، حاجی!» سید مهدی حمایل‌اش را مرتب کرد و با یک جست بلند از دیوار کانال بالا رفت.

عباس پیشانی‌اش را به دیوار کانال گذاشت و به فکر فرو رفت. حسین، آرام پرسید: «چی می‌بینی، حاجی؟»

«هدفِ دشمن مثل روز روشن است. اگر آنها به دژ خاکریز اصلی برسند هیچ کس نمی‌تواند جانِ سالم به در ببرد.»

حسین به دلواپسیهای فرمانده فکر کرد و حرف آخرش را پرسید: «راه رستگاری کجاست؟ چاره چیه؛ برادر» عباس گفت: «باید هر جور شده پاتک دشمن را خشتی کنیم.»

آن شب، خوابِ راحت به چشم هیچ کس نیامد. با اولین پرتو نور خورشید روی دشت، حسین خسته و کوفته از راه رسید. دو چشمش از بی‌خوابی دو کاسهٔ خون بود. زمین هنوز از انفجار گلوله‌های توپ می‌لرزید. عباس دست از کار کشید و به چاله‌ها نگاه کرد. حسین گفت: «اینجا باید بشود گورستان تانکها. عباس سر به آسمان گرفت و گفت: «توکل بر خدا، خبر خوب چی داری؟» اشک در چشم حسین حلقه زد:

«دشمن یک پهلوی دیگر از ما گرفته، از همان جا هم خاکریز اصلی را بستند به گلوله؛ و از تو خشکی و آب بچه‌ها را می‌زنند.»

عباس شنید و به راه افتاد. تا به خاکریز برسد هزار فکر و نقشه به ذهنش رسیده بود. حالا آنجا بود، کنار خاکریز. یک طرف خشکی بود و طرفِ دیگرش آب. یکی از بسیجی‌ها گفت: «از صبح زود تک تیراندازهای عراقی بچه‌ها را از تو همین آبراه می‌زنند و می‌روند. هیچ کس تابه حال نتوانسته ردِ آنها را بگیرد». عباس چهار نفر را انتخاب کرد. نیزار در هم تنیده بود و بسختی می‌شد در میان آنها پناه گرفت. خمپاره‌های سرگردان در آب می‌افتادند و گاهی در عمق سبزرنگ آبراه

منفجر می‌شدند. عباس آر.پی.جی را روی شانهاش گذاشت. جوان بسیجی گفت: «به نامردی بچه‌ها را می‌زنند!» و تیربارش را مسلح کرد. انتظارشان طولانی شد. عباس پرسید: «مطمئن هستید که از آبراه بچه‌ها را می‌زنند». به جای پاسخ ناگهان صدایی به گوش رسید و زود خاموش شد.

«دو تا قایق‌اند. رفتند بین بوته‌های نی؛ فکر کنم کمین گرفتند.»

عباس گوش تیز کرد و دوربین را به چشم گذاشت. دو تک تیرانداز عراقی را که لباس غواصی به تن داشتند دید.

«چه کار کنیم، حاج عباس؟»

عباس انگشتش را روی لب گذاشت و آر.پی.جی را از ضامن خارج کرد. نفس در سینه چهار بسیجی دیگر حبس شده بود. با رها شدن گلوله و صدای انفجار، عباس دوباره دوربین را به چشم گذاشت و لابه‌لای نیزار را نگاه کرد. بجز چند تخته پاره چیزی ندید. قایق دوم را به تیربارچی سپرد؛ و در حالی که دور می‌شد گفت: «چند نفر نیروی کمکی می‌فرستم. فقط چشم از این آبراه برندارید.»



حسین و قاسم با دیدن عباس به طرف او دویدند. حسین گفت: «نگران بودیم، حاجی پس کجا بودی؟» عباس به آبراه اشاره کرد و لبخندی زد:

«رفته بودم شکار گرگ آبراه.»

قاسم لحظه‌ای به صدای انفجار گلوله‌های توپ گوش کرد و با ناراحتی گفت:

«داریم قیچی می‌شویم، صدای تانکهای عراقی را می‌شنوی؟». عباس ناباورانه

نگاهی کرد و گفت: «بچه‌ها را آماده کن، نیروی کمکی هم در راه است.»

«شما کجا می‌خواهید بروید؟»

عباس دهانه آبراه را نشان داد و گفت: «الان وقت اجرای نقشه‌ای است که برایت گفتم.» حسین سرش را بالا گرفت. عباس به طرف او رفت و پیشانی‌اش را بوسید. «قسمتی از دژ را باز می‌کنیم، این جوری بهتر است.»

حسین بغض آلود لبخندی زد و گفت: «برای تانکهاشان یک جُشِ گلِ درست و حسابی می‌گیریم.» قاسم در حالی که می‌رفت، گفت: «اگر موفق بشویم صدام دیگر خیال فرماندهی به سرش نمی‌زند.»

«خداحافظ.»

حسین، این بار گذاشت تا اشک، صورتش را خیس کند. صدایش همراه با بغض بود: «خداحافظی نکن حاجی. من تا حال نشنیدم شما خداحافظی بکنی... نگو حاجی.»

عباس لبخندی زد و به راه افتاد. یک ساعت بعد خبر دهان به دهان چرخید: «عراقی‌ها زمینگیر شدند.» حسین دیگر طاقت نداشت. در این ساعت عباس را در همه جا دیده بودند؛ اما آخرین جای او مشخص نبود.

«آخرین بار تو سنگر دیده‌بانی او را دیدم.»

حسین دوباره به راه افتاد. در راه با خودش فکر کرد: «او می‌خواست دشمن را ارزیابی کند، بجز دیدگاه کجا می‌تواند رفته باشد.» راه دیدگاه را در پیش گرفت. بوی باورت همه جا را گرفته بود. با دیدن دیدگاه قدمهایش را بلندتر برداشت. از اینجا هم می‌توانست عباس را که خمیده به تانکهای دشمن نگاه می‌کرد ببیند. با صدای سوت به زمین دراز کشید. وقتی سر بلند کرد نمی‌توانست باور کند. جایی که لحظاتی قبل عباس را دیده بود. در غباری غلیظ گم شده بود. زمین را چنگ زد

واز جا بلند شد و دوید. رزمنده‌ای با دیدن او به سر و صورتش کوبید و صدایش در میان رگبار گلوله‌ها نشیب و فراز گرفت.

«... زدند... حاجی... را... زدند...»

حسین رسید و در میان ذرات خاک، که زیر پرتو خورشید زمستانی پراکنده بود، عباس را دید. دیگر باید باور می‌کرد. سر او را در بغل گرفت و اشک دیگر امانش نداد. فرمانده برای آخرین بار چشمهایش را باز کرد. حسین سرش را روی سینه او گذاشت و گفت: «عباس جان.»

با رسیدن غروب، تانکهای دشمن به گل نشسته بودند؛ نیروهای کمکی و تازه نفس سراغ فرمانده را می‌گرفتند.